



۲۰۱۸/۰۲/۱۱

م. اسحاق نگارگر

یادی از یک روز تلخ و درعین تلخی شیرین زندگی

شام یازدهم فبروری ۱۹۸۸ و ساعت ۴ بعد از ظهر بود. فردای آن روز یعنی ۱۲ فبروری روز عروسی نخستین فرزند ما " آریا نگارگر " بود. او جفت خویش را خود برگزیده بود و ما همه برای فردا با نوعی هیجان و شادمانی می تپیدیم.

من کارت دعوتی برای دوست گرانقدر و استاد عزیز خویش " بهاءالدین مجروح " نوشتم و به خوشاوندی سپردم که برایش برساند. او باز آمد و با شادمانی گفت که استاد فرمود: «من آریا جان را بسیار دوست دارم و در عروسی اش بدون گفت و گو سهم می گیرم.»

فردا انتظار ما طولانی شد ولی استاد نیامد....

ساعت دوازده ظهر بود که دوستی به من نزدیک شد و گفت: «دیشب ساعت شش شام هنگامی که آشپز طبق معمول پنجشنبه ها بازار رفته بود تا برای روز جمعه و شنبه برخی از ضرورت های خورد و نوش استاد را تهیه کند مردی زنگ دروازه را فشرده است و استاد دروازه را خودش باز کرده است و آن مرد یا خوب است بگویم آن نامرد مرمی های کلشنیکوف خود را در سینه دردمند او خالی و فرار اختیار کرده است و در سرک ناصر باغ خورد دیگری قاتل را به مرمی بسته و خود بدر رفته است.»

من با شخصی که این خبر را آورده بود برای ادای نماز جنازه رفتم و شادمانی عروسی بر من بسیار تلخ شد.

فردای آن روز یعنی سیزدهم فبروری که عروس ما با پرتو جمال خانه دوم خویش را روشن نموده بود من در گوشه ای به خاطر مرگ دردناک استاد اشک می ریختم و شعری را که در پایان این یادداشت می خوانید بر کاغذی می نوشتم.

اکنون سالگرد آن عروسی و سالگرد قتل مجروح در خاطره من با هم ثبت شده است و تا هستم چنین خواهد بود.

عنوان شعری که در آن روز نوشته بودم عقاب مغرور است.

این عُقابِ مغرور کوه های کُتر خوب می فهمید که او را می کُشند و یک هفته پیش از مرگِ خود در مجلسی که به خاطر وداع با نماینده فرهنگی امریکا دایر شده بود بر میزی که من در کنارش حاضر بودم گفته بود: «مرا به مرگ تهدید می کنند ولی من سنگر را رها نمی کنم. آری عُقابِ مغرور با تیرهای جگر دوز از پا افتاد ولی «اژدهای خودی» او شاهکاری است که اژدها پرستی و اژدها پرستان هر دو را برای همیشه محکوم کرده است.

عقابِ مغرور

بر تبارِ دانش و فرهنگ عَجَب بیداد رفت
خامه او جام لبریز از خُستانِ ادب
بر لبِ خندانِ او بشکست رنگِ زندگی
کوفت عُمری تیشه همت به فرق اژدها
«رهنورد نیمه شب» از بانگِ نئی سرمست بود
در «دیار بیخودی» چنگ از نوا افتاده بود
سالها «صاحبدل دیوانه» با دیو خودی
«مار گُبرای» تعصُب را به مردی سر بکوفت
وه! از آن فرخنده آغاز و خجسته عاقبت
باده پُر زور شرق افگند اندر جامِ غرب
مونسِ شب های تارش بود بانگِ مولوی
«سبز پوشی» از دیارِ «بامدادِ عشق» بود
نیست غم مجروح اگر مقتول شد از تیغِ کین

ای خوش آن عُقابِ مغرورِی که تاهنگامِ مرگ

فارغ از اندیشه فرعون و هم شَدَّاد رفت